



پیغام عشق

قسمت هشتصد و هشتاد و نهم





سلام خدمت آقای شهبازی عزیز 

و دوستان همراه گنج حضور 

🌸 توبه نصوح از گله و شکایت 🌸

روز چهارشنبه‌ای که برنامه ۹۱۸ اجرا می‌شد، آخرین امتحان پسر هم برگزار می‌شد. شب قبل پسر تب کرد و تا صبح بیدار بود. صبح ساعت هشت تنهایی به مدرسه رفتم، اول قصد داشتم به مدیر بگویم، ولی چون دفتر مدیر شلوغ بود، تصمیم گرفتم با خود معلم در میان بگذارم. از معلم خواهش کردم که فعلاً از پسر امتحان نگیرد.

در ضمن مادر یکی از بچه‌ها گفته بود که پسر تب داشته و به مدرسه آمده بود و مطمئن شدم ویروس را از مدرسه گرفته. به معلم که گفتم پسر از دوستش بیماری را گرفته، قبول نکرد و گفت دیروز حال آن دانش‌آموز خوب بوده و مادرش اشتباه می‌کند. ساعت یک‌ربع به ده پسران را بیاورید تا امتحانش را بدهد.

من هم قبول کردم و پسر را در حالی که حال مساعدی نداشت به مدرسه آوردم. وقتی ساعت ۱۱ دنبال پسر رفتم، همه مادرهایی که آمده بودند می‌گفتند حال بچه‌هایشان خوب نیست و سوزش گلو و دل‌درد دارند. لحظه‌به‌لحظه خشم و نارضایتی بالا و بالاتر آمد، با حالت عصبانیت وارد دفتر مدیر شدم و گفتم: این همه سخت‌گیری برای دانش‌آموز کلاس اول لازم است؟

مدیر گفت: بله.

گفتم: بچه‌ها همه مریض هستند، بچه تب‌دار باید بیاید مدرسه و امتحان بدهد که همه بچه‌ها بیمار شوند؟

گفت: نه باید در جایی جداگانه امتحان بدهد.



گفتم که معلم قبول نکرده، یک دانش آموز بیمار که بیاید در محیط کوچک کلاس همه را بیمار می کند، چرا معلم قبول نکرد که پسر من نیاید، بقیه هم از او بیماری را می گیرند؟

مدیر هم گفت: شما که پیش من نیامدید صبح، الان آمدید می گوئید.

خلاصه این که صدای من بالاتر رفت و با فریاد گفتم: من باید بروم به چه کسی بگویم؟ به آموزش پرورش گزارش بدهم؟ مدیر هم با کمال خونسردی درحالی که هیچ اهمیتی به صحبت من نداد و حتی نگاه هم نمی کرد، گفت: بروید هر جایی به هر کسی می خواهید بگوئید.

امتحان پسر من تمام شد و از کلاس آمد بیرون، دست که در دستش گذاشتم داغ تر از صبح شده بود، باز هم خشمگین تر از قبل شدم و موقع بیرون رفتن از مدرسه، مدیر را دم در دیدم که در حال تحویل دانش آموزان به پدر و مادرهایشان بود. با داد و فریاد گفتم: ببینید بچه داغ تب شده، چرا درس باید مهم تر از سلامتی بچه ها باشد؟

ایشان هم با همان حالت بی توجهی گفتند صبح پیش من که نیامدید، الان می آید می گوئید.

ترس، خشم و رنجش زیادی بالا آورده بودم و حالم بد بود، بدتر از همه این که هیچ گاه جلوی جمع با کسی دعوا نکرده بودم و پسر من شاهد این ماجرا بود. دو، سه روزی با این حال و هوا بودم، با مادران دیگر چت می کردیم و همه از مدرسه ناراضی بودند و باعث شد نارضایتی و حال بدم، شدت پیدا کند.

زنگ زدم به یکی از اعضای هیئت امنای مدرسه که قبلاً استادم بود و الان هم مدیر یکی از مدارس پسرانه است و موضوع را مطرح کردم. از ایشان هم گله کردم که من به شما رأی دادم، چرا مدیر هیچ اهمیتی به نظر خانواده ها نمی دهد؟ باید اولیا هم مشارکت داشته باشند در امور و از ایشان خواستم اگر ما به آموزش و پرورش شکایت کردیم که مدیر باید عوض شود و پیشنهاد جابه جایی شد، قبول کنید و مدیر این مدرسه شوید.



حتی ایشان هم ناراضی بودند و گفتند ما هیچ نقشی نداشتیم و تمام جلسات نمادین بوده است، مدیر اهمیتی به نظر ما هم نمی‌دهند. (داستان نارضایتی از رفتار معلم سرِ دراز دارد، همین‌قدر بگویم با این‌که مدرسه و معلم نمونه بودند، پسر هر روز می‌گفت من به مدرسه نمی‌روم و با گریه می‌رفت. یکی از هم‌کلاسی‌هایش کلاسش را عوض کرد، یکی از بچه‌ها هم دیگر به مدرسه نیامد.

من ذهنی فرعونی شده بود که قدرت و نفوذ کلام و دلایل موجه برای انجام نقشه‌هایش داشت.

دربین مادران تنها رفتار دوتا از مادرها برایم قابل توجه بود که با این‌همه سخت‌گیری، نظم شدید و تکالیف زیاد، هیچ‌گاه گله و شکایتی نمی‌کردند و همیشه بامتانت وظیفه‌شان را انجام می‌دادند. صبح شنبه اول زنگ زدم به یکی از همین مادران. او که اول اهمیتی به موضوع نمی‌داد، کم‌کم با شنیدن مواردی که عنوان کردم، تأیید کرد و او هم مواردی از نارضایتی از رفتار نامؤدبانه و سختگیرانه معلم برای پسرشان را گفت. (نارضایتی‌ام را منتقل کردم).

و اما مادر دوم که زنگ زدم، در مجموع راضی بودند و گفتند که مدرسه خوبی هست، حالا کمی هم سخت‌گیری دارد، ولی نباید مدرسه بچه‌ها را عوض کرد. صحبت‌های ایشان مرا آرام کرد و مثال نقضی شد برای نظریه من ذهنی‌ام که می‌گفت همه ناراضی هستند و مدیر باید عوض شود.

روز چهارشنبه‌ای که برنامه ۹۱۸ اجرا شد، چون دختر و پسر امتحان داشتند، موفق به دیدن تمام برنامه نشدم و همان روز ویدئوها را دانلود کردم تا در فرصتی مناسب بقیه برنامه را ببینم. عجیب بود که تا روز شنبه موفق به دیدن ادامه برنامه نشدم. (باید اول این اتفاقات و طراحی خدا می‌شد تا بعد بنشینم و برنامه را ببینم).

بعد از آن تماس‌ها، نشستیم تا ادامه برنامه ۹۱۸ بخش سوم را ببینیم. «توبه نصوح» را بارها در طول سال‌ها از زبان آقای شهبازی و حتی قبل از گنج حضور هم شنیده بودم، ولی این‌بار که آقای شهبازی گفتند، ناگهان مانند چهل چراغی که به



برق وصل می‌کنند، دوشاخِ هشیاری‌ام به پریز برقِ این داستان زده شد و در یک لحظه کل وجودم و چهل سالِ گذشته‌ام و اتفاقات و برخوردهایم با وضعیت‌ها و انسان‌ها، روشن شد.

موش بزرگ، شناسایی شد: «نارضایتی»

همان موقع که داستان تمام شد، پخش ویدئو را قطع کرده و شروع به نوشتن کردم:



من ذهنی من با گله و شکایت ارضا می‌شود. در هر جنبه‌ای از گذشته، این لحظه، از هر مکانی، شخصی، وضعیتی، در هر آن چه من به عنوان هشیاری وارد آن می‌شوم و ذهنم نشان می‌دهد و این جهانی است، می‌گردد عیبش را، قسمت پنهانش را پیدا کرده، می‌بیند و می‌گوید و به دنبال آن گله و شکایت:

۱- به خودم در درون

۲- پشتِ سرِ آن شخص به یک نفر

۳- پشتِ سرِ آن شخص در جمع

۴- به خودِ آن شخص تنهایی

۵- به خودِ آن شخص در جمع

و در هر یک از این مراحل به اندازه‌ای ارضا می‌شود، در حمام! در جایی که خدا بی‌مرادی‌ای پیش آورده تا فضا را گشوده و آب رحمت جاری شود و خودت را بشویی، تو داری در من ذهنی شهوترانی می‌کنی و نیازهای او را ارضا می‌کنی.

حالِ بدی که برای خودت در تنهایی، یا برای آن شخصِ موردِ گله و شکایت و همچنین برای شخص یا اشخاصی که گله و شکایت‌های تو را خواسته یا ناخواسته می‌شنوند، ایجاد می‌کنی، تو را پشیمان کرده و وادار به توبه می‌کند، اما چون این



توبه و درس گرفتن و برگشت، در حالت درد و حال بد و انقباض صورت گرفته، موقتی است و به محض این که خدا مرکز آلوده به درد گله و شکایت خودت و بقیه را با دستان خودش و دم پاک کننده خودش، می شوید، بی مرادی دیگری پیش می آورد تا توبه و میثاق تو را امتحان کند. باز «رُدّوا لَعَادوا» کرده، میثاق و پیمان ها را می شکنی و عشق بر این ثبات می خندد.

آیا باید آن قدر آبروی یک انسانی، که من ذهنی دارد نشان می دهد به تو ظلم کرده را ببری و در ذهن خودت و خودش و بقیه تحقیر و کوچکش کنی، تا سرت به دیوار بلا بخورد و گوش گرت پند «بی مرادی شد قلاووز بهشت» را بشنود؟!

تا وقتی که گوش گرت فقط صدایی که از نشیمن گاه خر من ذهنی بیرون می آید را می شنود و پُر است از عیب و ایراد و گله و شکایت های نهفته در اتفاقات، نمی تواند پند مولانا و آقای شهبازی و دوستان جان را بشنود.

تو فعلاً قرین انسان های دردمندی شده ای که هم صدا با من ذهنی ات، عیب و ایرادها و گله و شکایت ها را مطرح کرده و از نشیمن گاه بدبوی درد و بدصدای من ذهنی، انتظار بوی بهشت و رهایی و زندگی را دارند.

تو خودت غول شده ای که زنگ می زنی به انسان هایی که صرف نظر از اتفاق لحظه، راضی و شکرگزار هستند، تا آدرس غلط قضاوت های ذهن خودت را به آن ها هم بدهی و آن ها را هم به بیابان گله و شکایت راهنمایی کنی.

تو زرین بیل حضور را کرده ای در کثافت دردهایی که من ذهنی خودت و دیگران در اتفاق این لحظه ایجاد کرده اند و داری با پراکندن بیش تر بوی بد آن، سعی در حل کردن مسئله توهمی ای که ذهن خودت و دیگران آن را ساخته اند، می کنی، چه بسا مسائل جدیدی هم ایجاد کنی.

تو این محالی را که ذهن خودت و من های ذهنی قرین در گوشت گفته اند را باور کرده ای که «بله! این شخص و این سیستم دارد به ما ظلم می کند.» و هم چنین این محال که «بله! جمع درست می گوید.» را باور کرده ای.



تو «ویروسِ گله و شکایت» را با نزدنِ ماسکِ «انصتوا و اتقوا و مفتی ضرورت» و اجازه دادن به من‌های ذهنی که وارد «حریمِ درونی‌ات» شوند و از تو نظر بخواهند، واردِ جانت کردی. تو خودت را آلوده به این ویروسِ کشنده جان و ادامه‌دهنده زندگیِ من‌ذهنی در جانِ خدایت، کردی.

از طرفی با نزدنِ ماسکِ «حبر و سنی نکردن و مفتی ضرورت» با نزدیک شدن به حریمِ درونی دیگران و سؤال و نظرخواهی از آن‌ها، آن‌ها را هم آلوده به این ویروسِ «گله و شکایت از وضع موجود و مدیر و زیردستانش» کردی.

و اما رحمتِ زندگی که همیشه پرست و حتی با این همه خرابکاریِ من‌ذهنی‌ات باز هم بر تو می‌تند، برنامه ۹۱۸ و توبه نصوح را از زبانِ آقای شهبازی برایت اجرا می‌کند، تا تو را آگاه کند که تو هم داری در وضعیت‌های مختلف، با افرادِ مختلف از راضی و ناراضی و مسئول و عادی، من‌ذهنی‌ات را ارضا می‌کنی، با بیانِ گله و شکایت دهان به دهان و گوش‌به‌گوش و ذهن‌به‌ذهن. شهوتِ «من می‌دانم» گوشِ عدم‌شنو را کر و چشمِ عدم‌بینت را کور کرده است.

گوهرِ پادشاهی‌ات بر مملکتِ وجودت گم شده!

تا کی با خرابکاریِ من‌ذهنیِ خودت و من‌های ذهنیِ جمع همراه شوی و پیشه تو خستنِ جان‌های پاکِ خودت و اطرافیانت باشد؟

خدایا تا آبروی این من‌ذهنی من که با دیدن و شنیدنِ سال‌ها برنامه گنج حضور و پیدا شدنِ عیب‌هایش، قوی و زیرک شده و هربار که مراقب نباشم از راهی جدید بالا می‌آید. آن قدر خطرناک شده که خودم و بقیه از آن می‌ترسند، آن قدر قوی شده که می‌تواند با حرف‌های حق به جانب بقیه را متقاعد کند که باید مدیر عوض شده تا همه چیز اصلاح و درست شود، تا این عیبِ من برملا نشده که من دارم روی خودم کار می‌کنم، من گنج حضور گوش می‌کنم و به همه هم معرفی کرده‌ام، تا آبروی گنج حضور و بینندگانِش را نبرده‌ام، خودت این قائله را تمام کن. قول می‌دهم دیگر گله و شکایت، نه تنها از این وضعیت که دختر پادشاه است، بلکه از هیچ وضعیتِ دیگر هم ناراضیتی نکرده و ارضا نشوم.



خدایا من و تو تنهاسیم، هیچ کس دیگری نیست، خواهش می کنم مرا نجات بده. حالا که بی هوش شده ام به ذهن و آن چه می گوید و نشان می دهد، خدایا گوهر وجودم را پیدا کنم و بینم و توبه ام این بار توبه نصح باشد.



پس از این شناسایی ها، گویا یک ساختمان چندطبقه را از روی دوشم برداشته بودند. دلبردبار من آمده بود و برده بود بار سال ها گله و شکایت و نارضایتی مرا، آن هم در عرض «یک زمان کار» یک ساعته شنیدن داستان و نوشتن درس هایش. نارضایتی را گذاشتم و به عنوان غنیمت از پیکار با من ذهنی به زندگی بخشیدم. چنان حالت سبک روحی داشتم که هیچ چیزی مرا ناراضی و اذیت نمی کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذت بی کرانه ای است، عشق شده ست نام او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

موضوع مدرسه را کلاً به زندگی سپردم و دیگر جایی نگفته و همراه نارضایتی ها نشدم. همه رنجش ها و کینه ها از مدیر و معلم پسرم افتاد، در درون آن ها را در آغوش کشیده و قدر دانشان شدم که این موش من ذهنی را به من نشان دادند. امیدوارم شهامت پیدا کنم تا در بیرون هم جبران کنم.

چند روز بعد با ادامه شناسایی ها که من کجاها نارضایتی دارم، در رأس همه آن ها «نارضایتی از خود» را پیدا کردم. ریشه یأس و ناامیدی هایم پیدا شد: نارضایتی از پیشرفت، عملکرد، کار کردن روی خود، حرف هایم، پیام دادن هایم و در هر کارم که من ذهنی ایراد می گرفت. «با ندیدن عیب و نقص ها، تمرکز روی پیشرفت ها و سر زدن به چارق ایاز، تبدیل به رضا شدند».



و اما دردِ هشیارانه کشیدن برای به‌ثمر نشستنِ بسطی که آمده بود و دادن میوه برای بخشیدن به یارانِ معنوی، ادامه مأموریتم بود:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳

🌸 بسط دیدی، بسطِ خود را آبِ ده

🌸 چون برآید میوه، با اصحابِ ده

کوچک‌ترین گله و شکایتی که از وضعیت یا شخصی به‌سراغم می‌آمد، می‌گفتم من نباید با این گله، من ذهنی را ارضا کنم. وقتی دقیق و ریز، لحظه‌به‌لحظه خودم را زیر نورافکن می‌دیدم، درطول روز صدها مورد نارضایتی و ناکامی را می‌دیدم که آمده بودند در حمامِ این لحظه تا من به آن‌ها توجه کرده و از طریق آن‌ها ارضا شوم.

یک روز که دخترم امتحان داشت و درحال مرور کتاب بودیم، قضا و کن‌فکان هم پس از این درس مهم، امتحانی برایم درنظر گرفته بود:

دخترم مطلب ساده‌ای را یاد نمی‌گرفت. گله و شکایتی ۱۷ ساله و قدیمی از خدا بالا آمد که چرا باید دختری که عقب‌ماندگی ذهنی دارد به من بدهی؟! چرا به من که صبر ندارم؟!

همان‌موقع بغضم گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد، به‌یادِ سال‌ها درد و رنجی که برای خودم و بقیه و مخصوصاً دخترِ معصومم سرِ این ماجرا ایجاد کرده بودم، افتادم.

دختر پادشاه آمده بود و درخواست می‌کرد دلاک اختصاصی‌اش شوم. اگر رضایت داده و واردِ قصرش می‌شدم، باید تمام ندیمه‌ها و خدمتکارانش را هم دلاکی کرده و با همه این‌ها من ذهنی‌ام را ارضا می‌کردم، گله و شکایت از استادم که با سخت‌گیری‌هایش در بارداری‌ام بارها و بارها اشکم را درمی‌آورد، از دکتري که دخترم را به دنیا آورد و دکتري که موقع



شیردهی داروی اعصاب به من داد، اطرافیانی که با اختلاف نظرها بارها مرا رنجاده و گریانده بودند، معلم‌هایی که دخترم داشته است و باعث یاد نگرفتن او شده‌اند.

و خلاصه سبب‌سازی و مقصریابی.

هشیار و بیدار شده و حاضرِ ناظر را دعوت کردم تا بیاید و به دادم برسد. درخواستِ دختر پادشاه را رد کردم و گفتم: شرمنده، ببخشید گله و شکایت و پیدا کردن مقصر، درمان این درد کهنه و قدیمی نیست.

مفتی ضرورت بودم، پس از اتاق دخترم آمدم بیرون و ادامه درس را به فرصت دیگری موکول کردم. در آن لحظه پرهیز کردم چون قوتی نداشتم، اما اجازه ندادم به من ذهنی‌ام که با دختر پادشاه و گله و شکایتی که جمع هم به من حق می‌دادند، ارضا شود.

اکنون در جمع هشیاری‌های بیدار و آگاه، تعهدم را محکم می‌کنم تا ان شاء الله راضی به «زندگیِ مهربان = خودم = همه چیز = همه کس» شوم تا مرضی آن‌ها شوم.

شاد و سلامت باشید ❤️

مرضیه از نجف آباد



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

حکایت توبه نصوح از دفتر پنجم مثنوی، ابیات، ۲۳۰۱ الی ۲۳۲۵

به نام خداوند عشق

توبه نصوح: توبه و برگشتی عاشقانه که لذت پذیرفتن آن در زبان‌ها نمی‌گنجد و آن‌چنان شیرین و دل‌نشین است که در هیچ فرآیندی نمی‌آید و توبه واقعی موقعی است که:

فضا را باز کرده و به‌صورت هشیاری ناظر ذهنمان را نگاه کنیم. در برنامه ۷۴۶ که توبه نصوح را دنبال می‌کردم، دیدم که چقدر برایم تکان‌دهنده بود. چراکه پیغام‌ها و درس‌های زیادی را از آن دریافت نمودم و در زندگی‌ام مورد بازبینی قرار دادم. نصوح همواره اظهار تأسف می‌کرد و از کارهای زشت خود پشیمان می‌شد، ولی دوباره آن کار را انجام می‌داد. ولی از آن جایی که همانیده بود و همانیدگی‌ها قدرت جاذبه فراوانی دارند، نمی‌توانست جلوی نفشش را بگیرد و من هم وقتی که سختی‌ها و مشکلات زندگی بر من قالب و از جهت‌ها و سوهای مختلف بر من بلا وارد می‌شد که مرا بی‌جهت گرداند گوش‌گرم نمی‌توانست بشنود و به دیوار بالاها برخورد می‌کرد و در توبه و میثاق سست می‌شد و دوباره به ذهن بیمارگونه‌ام رجوع و برگشت می‌کردم و در مناجات‌هایم خداوند را صدا و از او طلب مغفرت و آمرزش.

و چه بسا شاکی که خداوند! مگر صدایم را نمی‌شنوی که پاسخم را نمی‌دهی؟ ولی غافل از این بودم که بارها و بارها این شیوه را تکرار کرده و جوابی دریافت نمی‌کردم. با گوش دادن به داستان توبه نصوح دانستم که نمی‌توانم در مرکز انباشتگی داشته باشم و هم خداوند را مهمان خانه دلم کنم. تصمیم گرفتم که ترازنامه‌ای برای خود بنویسم. دانستم که بیش‌ترین خسارت و آسیب را خودم به خودم زده‌ام. چراکه تمامی افکار و اعمالم براساس من‌ذهنی‌ام صورت گرفته بود و فقط خودم می‌دانستم و خدایم و چقدر او به من لطف داشته و من نمی‌دانستم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۴

من همی دانم و آن ستارِ من

جرم ها و زشتی کردارِ من

و پروردگار عزیز و مهربانم به من فرصت می داد که به شناسایی هم هویت شدگی هایم بپردازم و چه بسا که حوادث و قضا و قدرهایی را به وجود می آورد که شناسایی ام راحت تر و بهتر صورت بگیرد، ولی من در این انباشتگی ها و فکرهای حاصل از آن و زرنگی های خاص خود تا جایی پیش می رفتم که ابلیس را هم درس می دادم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۵

اول، ابلیسی مرا استاد بود

بعد از آن، ابلیس پیشم باد بود

ولی خداوند همه این ها را می دید و چشم پوشی می کرد که من شرمنده و خجالت زده نشوم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۶

حق بدید آن جمله را، نادیده کرد

تا نگردم در فضیحت روی زرد

دیگر از جنگیدن و شاکی بودن و از توبه ها و مغفرت های آیکی خودم خسته شده بودم و عاجز و درمانده و توبه ای می خواستم از جنس توبه نصوح محکم و استوار که مرا به خودم زنده کند و در حالت تضرع و زاری از او می خواستم که این بار توبه مرا بپذیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۶۶

توبه‌ام بپذیر این بار دگر

تا ببندم بهر توبه صد کمر

در نتیجه از داستان توبه نصح آموختم: برای این که از جنس توبه نصح بشوم بایستی تصمیم قطعی بگیرم و از ته دل و با صداقت و صمیمانه از او بخواهم که شناسایی عمیقی انجام بدهم و وقت بگذارم و صبر پیشه کنم تا بتوانم به شناخت خودم پردازم که من جسمم به علاوه انکار جسم.

و من این انباشتگی‌ها که شامل دردها و رنج‌ها و باورهای غلط می‌باشد نیستم و این شناسایی عمیق و ریشه‌دار در من صورت گرفت و مرا مانند سرو آزاد و سوسن عشق و زندگی‌ام را زیبا و زبان خردم را گشود و فضای درونم را گسترد و اتفاقات خوبی برایم به ارمغان آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۰۹

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد

همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

آموختم: خداوند به سوابق من کاری ندارد که چه خطاها و لغزش‌هایی در گذشته انجام داده‌ام اگر فضاگشایی کنم و پذیرش اتفاق لحظه را داشته باشم نام مرا در لیست انسان‌های پاک می‌نویسد. برای خداوند فقط شناسایی و زندگی کردن در این لحظه مهم می‌باشد و ناظر بر ذهن خود بودن.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۰

نام من در نامه پاکان نوشت

دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آموختم: برای این که از چاه تاریک ذهن رهایی یابم بایستی آهی از ته دل با کمال صداقت انجام بدهم تا این آه، رسن حضور شود و باعث اتصال من، و بیرون آمدن از چاه همانیدگی ها گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۱

آه کردم، چون رسن شد آه من

گشت آویزان رسن در چاه من

آموختم: با این طناب حضور شادی بی سبب و آرامش و خرد در چهار بُعد نمایان می شود و مرا خلاق و قدرتمند می سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۲

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم

شاد و زفت و قره و گلگون شدم

آموختم: در ته چاه ذهن حقیر و پست شده بودم و با کمک خداوند و خواندن غزلیات و اشعار مولانای جان و کشیدن درد هشیارانه در همه عالم نمی گنجم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳

در بُن چاهی همی بودم زبون

در همه عالم نمی گنجم کنون

آموختم: هرچه بیش تر سپاسگزار و شاکر خداوند باشم، خوشنودتر و بهتر از جنس زندگی می شوم. هرچند که زبانم قاصر است و نمی توانم شکر واقعی و حقیقی او را که همان فضاگشایی فعالانه و اصیل است را به جا بیاورم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

گر سرِ هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان

آموختم: پروردگار هر لحظه مرا برای استحکام توبه و قبول شدن آن، با عوامل مختلف امتحان می کند و من در پیشگاه خداوند توبه کرده و دیگر نمی توانم، عوامل بیرونی مرا به طرف خود بکشد و جذب نماید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۲۴

توبه یی کردم حقیقت با خدا

نشکنم تا جان شدن از تن جدا

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای زغم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما

زهرا سلامتی، از زاهدان



با سلام،

چراغی از غزل شماره ۲۵۸۲ مولوی، دیوان شمس، از برنامه شماره ۹۱۱ گنج حضور...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی

دل را بربودستی، در دل بنشستستی

«ناآگاهانه» می‌خواهم از مرکز دل، جذب ذهنِ گردم، ولی ریشه‌ام نه در سر است، نه در زمانی که در سر پیا شده. از این‌رو می‌گویم، «پایم بگرفتستی» و دل را رُبوده، «در دل بنشستستی»!

حال، این‌گی‌ست که پایم را گرفته‌ست و مرکز دل را رُبوده و در آن بنشسته‌ست؟! از آن‌جا که ریشه‌هشیاری در «سر» نیست، پس می‌باید «او» باشد که از لامکان و لازمان وارد کار هستی شده. «او» هشیاری را از «حرکت در سر» باز می‌دارد و دل را به‌سوی «بی‌سویی» می‌کشاند، به‌سوی لامکان و لازمان، به‌سوی اصل، به‌سوی ذات*...

*پس هشیاری در آزادگی‌اش، جذب حرکتِ عشق می‌گردد؛ بنابراین دل، بی‌سروپا می‌گردد. از همین‌رو می‌گوید:

«سر سُخره سودا شد» (در این دم، سر ابزاری‌ست در دستِ دل)؛ «دل بی‌سر و بی‌پا شد» (مرکز دل در آزادگی از سر، به عدم درآمد)، «ز آن‌مه که نمودستی»، «زان راز که گفتستی» (در فضای عدم، دل از نور حقیقت، مُنور شد و «راز» در آن روشنایی، آشکار...).

پس دلی که بی‌سر و بی‌پا گشته را، نور معرفت آید! عشق نور را در دل تابان کرد و «راز» را «در دل» به معرفت رساند:



«من پیش توام حاضر»، گرچه تو گرفتارِ دیوارِ عظیمِ منِ توهمی شدی و گرچه در ناآگاهی تو با حرکت در سر، خود را جُفت کردی یعنی (منِ ذهنی را به جای «خود» گرفتی)! اما در این روشنایی، آشکار شد که خویشِ تو «من» هستم، نه آن منِ توهمی که در ذهن به پا کردی.

پس حال که از «دویی» رستی و به «خویش» بازگشتی، با یک حمله «خوش» از «خویش»، راست کنم جمله هر خوابی که دیده و هر دیگ که پخته‌ستی! زیرا فقط حمله و حرکتِ «عشق» است که نظمِ مطلق می‌آورد به کار... و سامان می‌بخشد هرآنچه در «کار» است...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

این طرفه که آن دلبر، با توست در این جُستن

دستِ تو گرفته‌ست او، هر جا که بگشتستی

آری! دیگر آشکار شد که آن یاری را که گم کرده‌ای و عمری ست از او جدا گشتی... و عمری او را در بیرون از «خویش» جُستی، در همین خانه دل بنشسته‌ست! چه شگفت‌انگیز است که عشق، در هر «گام» برداشتنی، در جُستن‌ها با توست و دستِ تو را گرفته‌ست! با این که تو پیش از این، در مکانِ سر و در زمانی که در آن به پا شده بود، به‌عنوان یک منِ توهمی در سر، در جُست‌وجوی حقیقت بودی!

حال در غیابِ توهمِ دویی، دلبرِ یکتا است «آشکار» در این جُستن...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

در جُستنِ او با او، همراه شده و می‌جو

ای دوست ز پیدایی، گویی که نهفتستی



در جُستَنِ او، چُنان با او هَمَرَه می شو و می جو (چُنان بی سَر و بی پا / در یکتایی)، که گویی او از «پیدایی»، نهفته ست!

با احترام،

آزاده از آمریکا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

